



نام داستان : مرگ ناحق

ژانر : احساسی - غمگین

نویسنده : alone کاربر انجمن لاو کده

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

[forum.lovekade.com](http://forum.lovekade.com)



تازه به خونه ی جدیدمون اسباب کشی کرده بودیم...  
اون موقع ۸ سالم بود ، یک روز به خونه ی عموم مهمون رفته بودیم ،  
با پسر عموم محمد که ۱ سال ازم کوچک تر بود تو کوچه دوچرخه سواری میکردیم...  
محمد یک دوچرخه کوچکی داشت که دوتایی باهم همونجا میروندیم...  
یک دور من میروندم و یک دور محمد...  
نوبت من شد ، سوار دوچرخه شدم و رکاب زدم رفتم...  
رسیدم سر کوچه و درحال دور زدن بودم که یکدفعه نمیدونم چی شد  
فرمان دوچرخه قیچی کرد و خوردم زمین...  
همان لحظه چشمم افتاد به یک ماشین که دنده عقب گرفته بود مستقیم می اومد سمت من...  
هرچی خواستم از زمین بلند شم.. اما نشد ! عاقبت تلخ انگار یکی دست و پایم رو گرفته بود !  
هرچی خواستم جیغ بکشم و داد بزنم که نیا نیا!!!!!! اما بی فایده بود !  
عاقبت تلخ انگاری کسی جلوی دهنم رو گرفته بود اصلا صدام در نمی اومد !  
کسی در اون نزدیکی هم نبود ، کوچه کاملا خلوت بود ، فقط من بدوم و اون ماشین !  
نمیدونم اون لحظه محمد کجا رفته بود که حتی اونم به کمکم نیومد !  
ماشین همچنان داشت سمت من می اومد... یک سمند بژ رنگ بود...  
داشت بهم نزدیک میشد ، دیدم کاری از دستم برنمیاد !  
همان لحظه سرم رو آروم گذاشتم روی زمین و چشمام رو بستم...  
دیگه داشتم مرگ و له شدنم رو زیر ماشین لحظه شماری میکردم...  
یکدفعه ترمز کردن ماشین رو در نزدیکیم حس کردم...



صدای باز و بسته شدن درب ماشین به گوشم رسید...

آروم چشمام رو باز کردم و دیدم یک مرد مشکی پوش قد بلند بالا سرم ایستاده...

وقتی دیدمش از ترس شروع کردم به گریه کردن...

یک لحظه فکر کردم مُردم و اون مرد مشکی پوش هم عزرائیلیم هست...

تو دلم میگفتم این تقدیر من نبود که مرگم اینقدر تلخ و ناحق جلوی چشمم باشه!

همان لحظه دیدم مرد بالا سرم زانو زد و دستش رو سمت من دراز کرد...

آروم زیر زبونش گفت پسر تو اینجا چیکار میکنی؟ زبونم بند اومده بود چیزی نمیتونستم بگم!

دستم رو گرفت و از زمین بلندم کرد، این حرف رو هی تکرار میکرد "پاشو، نترس چیزی نشده!"

یک لحظه با صدای جیغ زدن محمد به خودم اومدم...

دست مرد رو ول کردم و سریع دوچرخه رو برداشتم حتی سوار دوچرخه هم نشدم!

پیاده، دوچرخه تو دستم سمت محمد می دویدم...

موضوع رو واسه محمد تعریف کردم و بعد ازش قول گرفتم که به کسی نگه!

خودم هم همینطور از اون موقع تا حالا به کسی چیزی نگفته بودم!

و این شد یک روز تلخ که لحظه مرگ ناحق خودم رو جلو چشمم دیدم...

پایان.